

خدا جون سلام به روی ماهت...

# جادوی چیکی

جلد ۲: سنگ بکس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





جباروی چوپنی

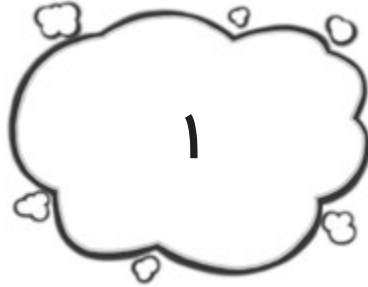
دسنگ بکس

سارا ملانسکی ★ لورن میریکال ★ امیلی جنکینز ★ مہناز بہرامی









وقتی نری هورس<sup>۱</sup> به گربز تبدیل شد، بدنش، بدن یک بچه گریه‌ی سیاه بود و سرش، کله‌ی بزغاله‌ای کوچک. او می‌توانست از روی زمین بپرد روی پیشخان. می‌توانست با پوزه‌اش لباس چرک‌ها را بو بکشد و جوراب‌های خوش‌مزه را بجود. توی دنبال کردن پروانه‌ها هم کارش بیست بود. گربزش واقعاً حیوانی معرکه بود، ولی خاله مارگو<sup>۲</sup> دوستش نداشت. نری گربز گل‌های خاله مارگو را می‌خورد. و فرش‌هایش را. و خب جوراب‌هایش را. دیروز صبح، نری گربز همه‌ی غلات‌های درهم میوه‌ای صبحانه را با جعبه‌اش خورد.

همین‌طور رومیزی، دو تا نان و تکه‌ای از مبل خاله مارگو را. نری یک تبدیلی بود. جادویش جوری بود که می‌توانست به شکل حیوان

---

Nory Horace -۱

Margo -۲

دریابید. اما بیشتر تبدیلی‌ها به شکل موجودات معمولی درمی‌آیند، مثل گربه، سگ و خرگوش. ولی نری فرق می‌کرد. او هم می‌توانست به شکل حیوان‌های معمولی دریابید... ولی آن حیوان‌ها خیلی به همان شکل نمی‌ماندند.

خاله مارگو خیلی جدی و واضح از او خواسته بود که امروز گُرَبُز نشود، چون فیزگزا، نامزدش، برای شام داشت می‌آمد آنجا و خاله مارگو می‌خواست خانه تمیز بماند. البته قرار هم نبود بچه‌ها بدون نظارت به چیزی تبدیل شوند، مگر وقتی بزرگ شدند و گواهی گرفتند (البته چه کسی به این حرف‌ها گوش می‌داد). نری خاله مارگو را دوست داشت و نمی‌خواست او را ناامید کند. برای همین تصمیم گرفت به شکل همان دختر ساده بماند؛ دختری با پوست قهوه‌ای، چشم‌های براق، موهای پُرپشت، شلوار بنفش شانس و کفش‌های کتانی قرمزرنگ جدید.

خاله مارگو زود از خانه زد بیرون و رفت دنبال کار تاکسی‌رانی‌اش؛ برای همین نری توی خانه تنها ماند. او روی ایوان چوبی خانه‌ی خاله مارگو، توی شهر کوچک دان‌ویدل، منتظر دوستش البوت<sup>۲</sup> ایستاده بود. او آنجا ایستاد تا اگر هم خیلی اتفاقی تبدیل به گُرَبُز شد، خانه کثیف نشود.

نری و البوت معمولاً با هم پیاده تا مدرسه می‌رفتند.

ولی امروز انگار فرق داشت؛ امروز البوت دیر کرد.

نری متوجه پروانه‌ای شد که بالای سرش بال می‌زد، و با خودش گفت خوب است خیلی سریع تبدیل به گُرَبُز شود و بعد برگردد. احساس خوبی است که گُرَبُز شوی و پروانه‌ها را دنبال کنی.

بعد به خودش گفت: «نه، نه، نه. امروز صبح نباید گُرَبُز بشی. نباید بدون

نظارت به چیزی تبدیل بشی.»

پروانه بالای صورتش بال می‌زد.

---

Figs -1

Elliott -2



نه، نه، گُرَبُر نه! گُرَبُر نشو!

مثل بیشتر آدم‌ها، جادوی تُری هم وقتی ده سالش بود رو شد. قبل از آن، مثل بقیه به مدرسه‌ی معمولی می‌رفت. با شروع کلاس پنجم، بچه‌ها دیگر به مدرسه‌ی جادو می‌رفتند.

مدرسه‌ی جدیدش، دان‌ویدل<sup>۱</sup>، یک مدرسه‌ی جادوی دولتی بود؛ یعنی همه می‌توانستند بروند آنجا؛ برعکس مدرسه‌های خصوصی که هزینه‌شان بالا بود و به‌سختی دانش‌آموزان را ثبت‌نام می‌کردند. دان‌ویدل در کنار کلاس‌های استاندارد جادو، کلاس‌هایی مثل ریاضی، ادبیات و ورزش هم داشت. کلاس‌های جادویش برای دانش‌آموزان هر پنج گروه جادوی معمولی بود... برای پروازی‌ها، شعله‌ها، تبدیلی‌ها، گُرکی‌ها و چشمکی‌ها. پروازی‌ها پرواز می‌کردند؛ شعله‌ها جادویشان آتش‌زدن بود؛ تبدیلی‌ها به حیوان تبدیل می‌شدند؛ گُرکی‌ها می‌توانستند با حیوان‌ها ارتباط برقرار کنند؛ چشمکی‌ها می‌توانستند غیب شوند یا چیزهای دیگر را غیب کنند.

اما همه‌ی بچه‌ها، جادویشان معمولی نبود. مثلاً تُری. برای همین هم مدرسه‌ها به یک مشکل برمی‌خوردند: نمی‌دانستند بچه‌هایی را که جادوی غیرمعمولی دارند توی کدام کلاس بگذارند.

برای راه‌حل این مشکل، مدرسه‌ی دان‌ویدل یک کلاس جدید راه انداخته بود. اسمش کلاس جادوی وارونه بود. پدر تُری او را فرستاد پیش خاله‌اش تا بتواند توی این کلاس شرکت کند. هفت دانش‌آموز کلاس پنجمی دیگر هم توی این کلاس بودند. همه‌ی آن‌ها هم مثل تُری یک جایی از استعدادشان چِپکی بود. فقط دیگر قرار نبود بگویند چِپکی. معلمشان، خانم استار، به همه می‌گفت که به‌جای چِپکی بگویند متفاوت یا غیرمعمولی.

تُری آرزو می‌کرد بچه‌های کلاس‌های معمولی هم این قانون را رعایت کنند، ولی بیشترشان رعایت نمی‌کردند. خیلی از آن‌ها به بچه‌های ج. و می‌گفتند

ناقص، یا می‌گفتند فاجعه. یک گروه از شعله‌های کلاس پنجمی از همه بدتر بودند. آن‌ها اسم خودشان را گذاشته بودند آتش‌پاره و تا می‌توانستند بچه‌های ج. و را اذیت می‌کردند. به هر کس می‌رسیدند می‌گفتند: «ببینید، این همونیه که شد راسوفیلی و بوی گند راه انداخت توی غذاخوری.»

(و بله درست است؛ اوایل سال نُری به یک راسوی بدبوی فیلی تبدیل شده و همه‌ی سالن غذاخوری را با بو یکی کرده بود. اما آتش‌پاره‌ها باید همیشه به رویش می‌آوردند؟ نه.)

نُری همان‌طور که دنبال البوت می‌گشت، روی پنجه‌های پایش بلند شد و به چپ و راست نگاه کرد. ولی به‌جای البوت، پسر مومشکی لاغری دید که بدون اینکه بتواند سرعتش را کنترل کند، از سرِ خیابان پیچید و داشت به سمتی که او ایستاده بود می‌دوید. صورتش سرخ و عرق کرده بود. یک کلاه بیس‌بال روی سرش بود و پیراهنی سورمه‌ای به تن داشت. او بکس کاپور، یکی دیگر از بچه‌های ج. و بود.

بکس همان‌طور که با سرعت از آنجا رد می‌شد، بلند گفت: «داره دیرت می‌شه!»

ای وای. او راست می‌گفت.

نُری داد زد: «هی، وایسا!» و مثل فشنگ پشت سرش شروع کرد به دویدن.

بکس سرش را برگرداند و به او نگاه کرد، ولی همچنان می‌دوید.

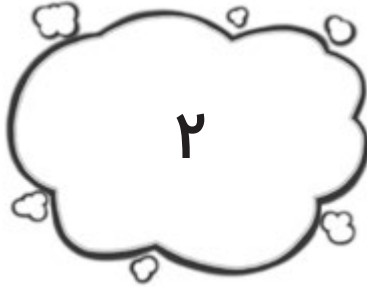
بعد، وای!

پاهایش از زمین بلند شد، ناگهان سرش را برگرداند، دست‌هایش مثل آسیاب‌بادی چرخید و یک‌دفعه افتاد روی زمین.

**بوم!**

نُری یک‌دفعه خودش را عقب کشید و دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت.

از لابه‌لای انگشت‌هایش یواشکی نگاه کرد؛ می‌دانست حالا چه می‌بیند. بعله، بکس به تخته‌سنگ تبدیل شده بود. این جادوی وارونه‌ی او بود. بکس یک تبدیلی بود، ولی تبدیل به حیوان نمی‌شد؛ یک تخته‌سنگ بزرگ می‌شد. هر روز این اتفاق می‌افتاد، ولی تقریباً هیچ وقت عمدی نبود. همیشه هم تبدیل به همان تخته‌سنگ خاکستری گول‌پیکر می‌شد. البته، یک بار هم به یک طناب تبدیل شد، که خب آن دفعه استثنا بود. بقیه‌ی وقت‌ها؟ تخته‌سنگ. خاکستری. گول‌پیکر. نُری به سرعت رفت بالای سرش: «بکس! خوبی؟» اما با سکوت روبه‌رو شد، چون سنگ‌بکس نمی‌توانست حرف بزند و دیگر اینکه سنگ‌بکس نمی‌توانست برگردد، که این قلب نُری را به درد می‌آورد. به نظر نُری وحشتناک بود که آدم به تخته‌سنگ تبدیل و این‌طوری خشک شود... نه دهانی، نه دستی، نه گوش‌ی. برای اینکه برگردد، یک نفر باید او را به دفتر پرستار می‌برد تا با معجونی سبزرنگ و مثل زهرمار برش گرداند. شانه‌های نُری آویزان شد؛ امروز او باید همان یک نفر باشد. انگار قرار بود هر دو خیلی دیر به مدرسه برسند.



سرِ بکس درد می‌کرد، پاهایش درد می‌کرد، دست‌هایش درد می‌کرد، حتی لاله‌ی گوش‌هایش هم درد می‌کرد. چرا وقتی تغییر می‌کرد، این قدر همه‌جایش درد می‌گرفت؟

بکس هیچ وقت نمی‌دانست وقتی تخته‌سنگ است، چه اتفاقی می‌افتد. تبدیلی‌های دیگر، وقتی به شکل حیوان درمی‌آمدند، ذهن‌های انسانی‌شان هنوز کار می‌کرد. خب، البته بیشتر وقت‌ها. کنترل داشتن روی ذهن انسانی، یکی از تکنیک‌های مهم تبدیلی‌ها بود. اما وقتی بکس تبدیل می‌شد، کنترلش روی همه‌چیز صفر بود. از این حالت، خیلی خیلی بدش می‌آمد. بکس یادش می‌آمد که داشت به طرف مدرسه می‌دوید، این را هم یادش می‌آمد که سکندری خورد. اما بعد از آن دیگر هیچ چیز یادش نبود.

حالا خودش را توی دفتر پرستار می‌دید.

پرستار رایلی<sup>۱</sup> با لبخند گفت: «صبح بخیر، صبح بخیر.»  
بکس پلک زد و سعی کرد بفهمد کجاست. او روی یک تخت تاشو

---

Riley -۱

نشسته بود. یک پتوی زبر آبی دور شانه‌هایش انداخته بودند و زبانش لرج بود. به خاطر آن برتل باکس؛ همان معجون سبز و تلخی که پرستار رایلی استفاده می‌کرد تا او را دوباره برگرداند و تبدیل به یک پسر کند.

بکس از برتل باکس متنفر بود. مزه‌ی کاهوی گندیده می‌داد، و چطور سر از دهانش درمی‌آورد؟ پرستار رایلی آن را با قلم‌مو روی سنگ‌بکس می‌مالید. با این حال، پرستار رایلی باحال بود. او خط ریش داشت و لب‌خندی ملایم هم به لبش بود، و جوری رفتار می‌کرد انگار کاملاً عادی بود که هر روز بکس را با آن چیز بدبو رنگ بزند.

پرستار رایلی گفت: «توی راه مدرسه این‌جوری شدی.»

«کی من رو آورد اینجا؟»

«نُری هورس آوردت. باور می‌کنی روی یه کالسکه‌ی قدیمی بچه آوردت اینجا؟»  
«کالسکه‌ی بچه؟»

«خلاقیت نیست به نظرت؟ نُری اون رو از توی باغچه‌ی خاله‌اش برداشته.

خاله‌اش گلدون‌هاش رو توش می‌داشت.»

بکس چون قبلاً حیاط پشتی خانه‌ی نُری را دیده بود، حالا کالسکه‌ی گوشه‌ی اتاق را شناخت. درست همان کالسکه‌ای بود که یادش می‌آمد: بزرگ و کج با چرخ‌هایی مثل چرخ نخ‌ریسی.

نُری او را با آن کالسکه تا مدرسه آورده بود. مثل یک عروسک.

بکس گفت: «حالت تهوع دارم.»

پرستار رایلی یک سطل آشغال داد دستش و گفت: «دوست داری یه کم

ژله بهت بدم تا حال معده‌ات بیاد سر جاش؟»

بکس صبر کرد تا حالت تهوعش تمام شود و گفت: «خوبم.» بعد بلند شد.

پتوی آبی از پشتش لیز خورد پایین. «باید برم سر کلاس.»

پرستار رایلی گفت: «اوه، آره، بهتره بری.» و با دست به پشت بکس زد:

«به احتمال زیاد بعدازظهر می‌بینمت.»

بکس آه و ناله کرد.

پرستار رایلی دستش را روی قلبش گذاشت و به عقب تلوتلو خورد، انگار که زخمی شده باشد و گفت: «معاینه‌ی تو برام مسئله‌ای نیست بکس. تو یکی از مریض‌های موردعلاقه‌ی منی.»  
«می‌دونم. فقط من... من بیشتر از همیشه دارم به تخته‌سنگ تبدیل می‌شم.»

«نمی‌دونم. ولی تو اون دفعه طناب شدی. خانم استار هم می‌گه داری خوب پیشرفت می‌کنی. اون می‌گه توی تمرین وارونگیت هم داری قوی‌تر می‌شی.»

بکس گفت: «اون عاشق اینه که به بچه‌های جادوی وارونه تمرین وارونگی بده. احتمالاً توی شکم مامانش همه‌اش وارونه می‌شده.»  
پرستار رایلی خندید.

بکس از بهداری زد بیرون و آهسته به طرف کلاس راه افتاد. راهروها پر از کیسول‌های آتش‌نشانی قرمز براقی بود که به خاطر مشکلات شعله‌ها روی دیوارها صف کشیده بودند.  
اخطارهای چاپ‌شده و تمیز همه‌جا دیده می‌شد:

آتش ممنوع؛ بجز در آزمایشگاه شعله.

بی‌ملاحظگی در پرواز ممنوع.

گُرکی‌ها به هیچ وجه حق آوردن موش، موش صحرایی یا مار را ندارند، مگر با مجوز کتبی مدرسه.

بکس روی کمد‌های فلزی نوی سالن چند تا پوستر از کارهای گروهی جدید مدرسه دید: آگهی‌های ثبت‌نام برای تیم گریه‌بال مدرسه‌ی دان‌ویدل و چند تا باشگاه فوق‌برنامه‌ی دیگر، مثل پروازبال و شیرجه‌ی نامرئی.

بکس از کنار کلاس پنجم تبدیلی‌های معمولی رد شد و دید که دانش‌آموزان پشت میزهایشان نشسته‌اند و دارند چیز می‌نویسند. از تبدیلی‌های معمولی انتظار می‌رفت که همان ماه اول بتوانند خیلی خوب به یک بچه‌گره‌ی سیاه تبدیل شوند. بعد از آن، روی اضافه کردن رنگ به بچه‌گره‌هایشان کار می‌کردند: گره‌های نقش‌ونگاردار، گره‌های نارنجی، گره‌های ببری و غیره. بکس شنید که معلم بهشان می‌گفت: «گره‌های ایرانی به خاطر موهای بلندشون سختن. موهای بلند نیازمند کنترل مستمره و خب البته سخته که تمیز دربیاد.»

بکس کنار چارچوب در ایستاد. دید که معلم با همان شکل انسانی‌اش از میز رفت بالا.

گفت: «همه دارن نگاه می‌کنن؟» و آرام به یک گره‌ی پشمالوی ایرانی با صورتی پهن تبدیل شد. بعد برگشت و گفت: «ترکیب صورت پهن تمرین می‌خواد، و این تکلیف امشب شماست.»

بکس با تتلی به راهش ادامه داد. او هیچ‌وقت توی آن کلاس نمی‌رفت. احتمالاً هیچ‌وقت هم حتی به ساده‌ترین بچه‌گره‌ی سیاه تبدیل نمی‌شد. بقیه‌ی تبدیلی‌ها هم همچنان توی دلشان به او می‌گفتند عجیب.

آخر همان راهرو محفظه‌ی شیشه‌ای خیلی بزرگی بود که رویش نوشته بودند: کمک به خرید معجون. یک کار خیریه در مدرسه که یک هفته‌ای ادامه داشت. بچه‌ها پول اضافه‌شان را داخل آن می‌انداختند و وقتی محفظه پر می‌شد، پول‌ها را صرف خرید معجون‌های دارویی برای یک درمانگاه در محله‌ای فقیرنشین می‌کردند. بکس توی جیب‌هایش را گشت، ولی خالی بود. آه. می‌خواست با خودش پول بیاورد، ولی یادش رفته بود.

او به خودش قول داد که فردا کمی زودتر بیاید و با خودش کمی پول بیاورد. توی خانه‌شان یک کاسه‌ی بزرگ پول خرد روی پیشخان آشپزخانه بود و بکس مطمئن بود پدرش از این که او یک مشت سکه بردارد، ناراحت نمی‌شود.

وقتی به کلاس جادوی وارونه رسید، خانم استار داشت هولاهویی را دور کمرش می‌چرخاند. او یک بلوز صورتی جیغ با یک جفت کفش کتانی هم‌رنگ آن به تن داشت.

وقتی بکس وارد کلاس شد، خانم استار گفت: «شما با بدنتون تمرکز می‌کنید، نه با ذهنتون.»

یک کُپه حلقه‌ی رنگی روی قسمتی از کلاس که فرش بود، ریخته بود. خانم استار همان‌طور که حلقه می‌زد، گفت: «درست مثل وارونگی، اول فکر می‌کنید، بعد انجام می‌دید. ولی با تمرین بیشتر، بدون اینکه فکر کنید، شروع به زدن می‌کنید. این یه روش شگفت‌انگیزه که با جادوی خاص خودتون ارتباط برقرار کنید.»

خانم استار همیشه از آن‌ها می‌خواست کارهایی انجام بدهند که به نظر عجیب و احمقانه می‌آمد: وارونه شدن، رقص تفسیری<sup>۱</sup>، تعادل، تنفس عمیق، تمرین اعتماد، گفتن احساسات به بقیه.

بکس توی دلش او را تحسین می‌کرد. خیلی زیاد. ولی سعی می‌کرد عادی باشد و به روی خودش نیاورد.

خانم استار برای بکس دست تکان داد، یعنی سلام. ولی درس را قطع نکرد که از او بپرسد کجا بوده. شاید به خاطر اینکه می‌دانست. احتمالاً نری به همه‌ی کلاس گفته که چطور مثل قهرمان‌ها بکس را توی کالسکه‌ی بچه گذاشته و جانش را نجات داده.

صورت بکس داغ شد. یعنی چند نفر او را توی کالسکه دیده بودند؟ بکس خودش را روی صندلی‌اش انداخت و سعی کرد بهش فکر نکند. نیم‌نگاهی به اطراف کرد. غیر از او و نری، امروز فقط چهار دانش‌آموز ج. و توی کلاس بودند.

آندرس روی هوا شناور بود. او یک پروازی وارونه بود.

---

۱- Interpretive dance: رقصی هدفمند که داستان یا روایتی را نشان می‌دهد.



سباستین چیزهای نامرئی را می‌دید. او یک چشمکی وارونه بود.  
پپر حیوانات را می‌ترساند. او یک گُرکی وارونه بود.  
ماری گُلد چیزها را کوچک می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست او چه بود.  
دو دانش‌آموز هم غایب بودند: الیوت که یک شعله‌ی وارونه بود و یخ  
درست می‌کرد، و ویلا که او هم یک شعله‌ی وارونه بود و توی محوطه‌ی  
سرپوشیده کاری می‌کرد باران بیارد.  
خانم استار بیشتر درباره‌ی نماد دایره‌ها حرف زد. بعد هم به همه گفت  
بلند شوند و به هر کدام یک حلقه داد. روی قسمت فرش شده‌ی کلاس  
برای همه جا بود.

نُری یواش گفت: «هی! بکس! بهتری؟»

بکس وانمود کرد نشنیده.

نُری دوباره گفت: «بکس! می‌تونم یه چیزی بگم؟»

بکس گفت: «قراره حلقه بزنی.»

نُری گفت: «من یه حوله روت کشیدم و از درِ پشتی مدرسه آوردمت

داخل.»

«چیکار کردی؟»

نُری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من متنفرم از اینکه به یه چیزی  
تبدیل بشم و بعد هم نتونم دیگه برگردم، و بیشتر از این متنفرم کسی من  
رو تو اون حالت ببینه که دارم میام مدرسه. حدس زدم تو هم نمی‌خواهی  
کسی توی اون کلاس ه ببیندت.»

«نُری اینجا همه هجی کالسه که رو بلدن.»

«می‌دونم. ولی کسی ندید. فقط همین رو می‌خواستم بهت بگم.»

بکس می‌دانست که باید تشکر کند، ولی کلمات به زبانش نیامد. به‌جایش  
گفت: «تو هیچ‌وقت یه‌جا خشک نشدی. تو همیشه می‌تونستی بعد از اینکه  
به چیزی تبدیل شدی، خودت رو برگردونی.»

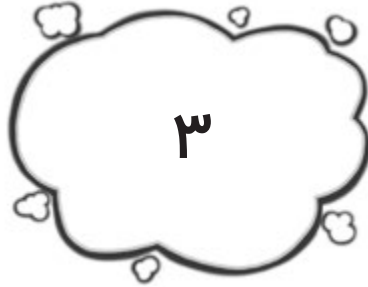
نُری یک لحظه مکث کرد، بعد گفت: «اون دفعه رو بهت گفتم که شدم یه پاپی با پاهای ماهی مرکب<sup>۱</sup>؟»  
«آی!»

«دمپایی‌های بابام رو با جوهر یکی کردم. بعد هم اون‌ها رو جویدم. بعدش هم خودم رو چسبوندم به دیوار حموم و به برادرم هم جوهر پاشیدم.»  
خانم استار گفت: «نُری! بکس! کمتر حرف بزنی، بیشتر حلقه بزنی. شروع کنی!»

نُری و بکس هر دو حلقه‌هایشان را برداشتند، ولی بکس نتوانست روی «ارتباط ذهن و بدن»، یا همان چیزی که خانم استار امید داشت رویش کار کنند، تمرکز کند. تنها چیز توی ذهنش این بود که ترجیح می‌داد یک پاپی شود با پاهای هشت‌پایی، تا اینکه هر روز تخته‌سنگ شود. بی‌برو برگرد.

---

۱- نوعی ماهی که پاهایی مثل هشت‌پا دارد و موقع احساس خطر چیزی مثل مرکب (جوهر) توی آب پخش می‌کند.



الیوت و ویلا سر کلاس ریاضی سروکله‌شان پیدا شد. نُری با حرکت لب‌هایش به الیوت گفت: «کجا بودی؟» الیوت آهسته گفت: «کلاس خصوصی داشتم.» نُری گفت: «دوباره؟» و دستش را برای خانم استار تکان داد. «خانم استار؟ چگونه که الیوت و ویلا دو بار کلاس خصوصی داشتن و ما حتی یه دونه هم نداشتیم؟»

دانش‌آموزها، از شروع سال تحصیلی، مهارت‌های جادوی وارونه را پیش خانم استار یاد گرفته بودند، ولی حالا هر کدام برای جادوی مخصوص به خودشان دو بار در هفته کلاس خصوصی هم داشتند. الیوت و ویلا چون هر دو شعله‌ی وارونه بودند، کلاسشان با هم بود. سباستین یک معلم خصوصی چشمکی می‌خواست، چون جادویش به چیزهای نامرئی ربط داشت. نُری و بکس هم باید با هم کار می‌کردند، چون هر دو تبدیلی بودند. آندرس یک معلم خصوصی پروازی می‌خواست، چون نمی‌توانست از سقف پایین بیاید، و پپر باید با یک معلم گرگی کلاس می‌گرفت، چون جادویش وارونه بود و حیوانات را می‌ترساند.

خانم استار به نری جواب داد: «زمان می‌بره تا برنامه‌مون رو با معلم خصوصی‌های مختلف هماهنگ کنیم. معلم‌های شعله برنامه‌شون دست خودشونه، برای همین الیوت و ویلا تونستن سریع شروع کنن.» بعد دست‌هایش را به هم زد و گفت: «بچه‌ها کتاب‌های شعرتون رو دربیارید. شعر صفحه‌ی سی و هشت رو که درباره‌ی ققنوسه می‌خونیم و بعد که خوندیم و درباره‌اش بحث کردیم، می‌ریم برای رقص تفسیری، البته غیر از نری و بکس.» و به نری چشمک زد. «شما دو تا عذرتون موجهه، با آقای ویتومین<sup>۱</sup> کلاس خصوصی دارید.»

نری از صندلی‌اش پرید پایین. ایول! از شر رقص تفسیری راحت شده بود و کلاس خصوصی داشت!

ماری گلد از خانم استار پرسید: «هنوز برای من معلم پیدا نکردید؟» خانم استار جواب داد: «نه هنوز. جادوی کوچیک کردن توبه طرز عجیبی متفاوته و سخته که برانش معلم خوب پیدا کنیم. ولی خیالت راحت، پیدا می‌کنیم.» ماری گلد گفت: «دیروز که داشتم دندون‌هام رو مسواک می‌زد، مسواکم رو کوچیک کردم. نزدیک بود قورتش بدم. خیلی نگرانم نکنه همین‌روزها یه آدم رو کوچیک کنم. بعد باید چیکار کنم؟»

آندرس از زیر سقف گفت: «بعد مسواک کوچیکت رو بهش بده.» خانم استار دستش را روی شانه‌ی ماری گلد گذاشت: «تو یه استعداد خارق‌العاده داری ماری گلد. امیدت رو از دست نده. باشه؟»

نری در کلاس را پشت سرش بست. او و بکس راه افتادند به طرف پایین سالن و بعد از پله‌ها رفتند طبقه‌ی دوم. دفتر آقای ویتومین پر از مدال و نشان ورزشی بود. با عکس‌هایی از گربه‌سان‌های وحشی که حسابی خشن به نظر می‌رسیدند: عکس سیاه‌گوش‌ها، پلنگ‌ها و یک‌عالمه بیر. یک بیخچال کوچک گوشه‌ی دفتر و گوشه‌ی دیگرش هم کمدی گذاشته بود که پر

Vitamin -۱